

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم

بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Poltical

سیاسی

نویسنده: جان پرکینز
برگردانندگان: مهرداد (خلیل) شهابی - میر محمود نبوی
بازخوانی، تصحیح و ارسال: حمید محوی
۰۳ می ۲۰۱۳

اعترافات جنایتکار اقتصادی

(افشاع‌گری هائی در باب ترفندهای ایالات متحده آمریکا در اقتصاد جهانی)

۶



John Perkins

پاره دوم

۱۹۷۱-۱۹۷۵

فصل ۶

نقش من به عنوان مأمور تفتیش عقاید

بر اساس قراردادهایمان با دولت اندونزی، «بانک توسعه آسیا» و «آژانس ایالات متحده برای توسعه بین‌المللی»، یکی از اعضای گروه ما می‌بایستی از تمام مناطقی که تحت پوشش ستراتیژی کلی قرار می‌گرفت بازدید به عمل می‌آورد، و این مأموریت به من واگذار شد. چارلی به من گفت: «تو از آمازونی جان سالم به در بردی و می‌دانی چگونه خودت را از شر حشرات و مار و آب آلوده در امان نگهداری.»
همراه با راننده و مترجم از چندین محل واقعاً زیبا دیدن می‌کردم ولی در خانه هائی اقامت داشتم که به طریق اولی

حزن آمیز بودند. با سران محلی در امور سیاسی و تجاری^۱ ملاقات هائی داشتم و سعی کردم نظرشان را در مورد احتمال رشد اقتصادی جويا شوم ولی خیلی زود پی بردم که این مقامات چندان تمایلی برای همکاری با من و ارائه اطلاعات نشان نمی دهند. نوعاً، می‌گفتند که باید موضوعات را با رؤسایشان، با اداره‌های دولتی یا با مراکز اصلی شرکت‌ها در جاکارتا مطرح کنم دائماً به من پیشنهاد می کردند که چنین مسائلی را باید با رؤسای آنها در ادارات دولتی و مراکز روابط عمومی در جاکارتا مطرح کنم. گاهی اوقات احساس می‌کردم که گوئی همگی شان علیه من توطئه کرده اند.

این بازدیدها معمولاً کوتاه بود و بیش از دو - سه روز طول نمی‌کشید. در فاصله این بازدیدها به «ویزما^۲» در «باندونگ» مراجعت می‌کردم. خانم مدیره مهمانسرا پسری داشت که چندسالی از من جوان‌تر بود. اسمش «راسمون^۳» بود ولی به غیر از مادرش همه او را راسی صدا می‌زدند. او دانشجوی اقتصاد در دانشگاهی محلی بود و به همین علت خیلی زود به کار من علاقه‌مند شد. در واقع، فکر می‌کردم که روزی برای درخواست کار به من مراجعه خواهد کرد. او به من زبان «باهاسا^۴» را آموزش می‌داد.

مهمترین اولویت برای رئیس جمهور سوکارنو، پس از استقلال از هالند، انتخاب یک زبان ساده برای تمام اندونزی بود. در تمام جزایر اندونزی، بیش از سیصدوپنجاه زبان و گویش محلی رایج بود و دکتر احمد سوکارنو به ضرورت یک زبان مشترک برای تمام اهالی اندونزی با تمام فرهنگ‌های متنوعش واقف بود زیرا اتحاد و وفاق عمومی ایجاب می‌کرد که مردم اندونزی بتوانند به راحتی با یک دیگر ارتباط برقرار کنند. با چنین هدفی بود که او تعدادی از زبان شناسان بین‌المللی را فراخواند و زبان «باهاسای» اندونزی نتیجه موفقیت آمیز بررسی‌های آنها است.

«باهاسا» مبتنی بر زبان «مالائی^۵» است و خیلی از متغیرهای زمانی، افعال نامنظم و سایر پیچیدگی‌ها که مشخصه خیلی از زبان‌ها است از این زبان حذف شده است. اوایل دهه ۱۹۷۰ اکثریت مردم «اندونزی» به این زبان صحبت می‌کردند، گرچه در اجتماعات خود همچنان به استفاده از زبان «جاوهئی» و سایر گویش‌های محلی ادامه می‌دادند. راسی ضمن خوش‌مشربی، معلم بسیار خوبی هم بود. در مقام مقایسه با «شوار^۶» یا حتی اسپانیولی، «باهاسا» زبان ساده‌ای بود.

راسی يك دوچرخه موتوری داشت که گاهی از آن برای نشان دادن شهر و آشنا کردن من با اهالی آن استفاده می‌کرد. شبی از شبها مرا ترک موتورسوار کرد و گفت: «امشب می‌خواهم گوشه‌ای از اندونزی را به تو نشان دهم که هرگز ندیده‌ای.» از برابر خیلی صحنه‌ها عبور کردیم، نمایش‌های سایه در سنت چینی، نوازندگان با آلات و ادوات موسیقی سنتی، آتش‌بازانی که از دهانشان آتش می‌دمیدند، خنیاگران و فروشندگانی که انواع و اقسام کالاهای عجیب و غریب را می‌فروختند، از کاستهای قاچاقی امریکائی گرفته تا مصنوعات نادر بومی.

سرانجام از قهوه‌خانه کوچکی سردرآوردیم که پر از دختران و پسرانی بود که مدل لباس، کلاه و آرایش موهایشان با مد شرکت‌کنندگان در کنسرت بیتل‌ها در آخر دهه ۱۹۶۰ رقابت می‌کرد، ولی همه، مشخصاً اندونزیائی بودند. راسی مرا به گروهی که پشت میزی نشسته بودند معرفی کرد، و ما هم به آنان پیوستیم.

¹. Business

² نام مهمانسرای گروه Wisma.

³ Rasmon

⁴ Bahasa Indonesia

⁵ Malay

⁶ گویش محلی اکوادور. Shuar.

همه کمابیش به خوبی انگلیسی حرف می زدند ولی بیشتر مرا تشویق کردند که به زبان «باهاسا» با آنها حرف بزنم. از من می پرسیدند چرا امریکائی ها زبان آنها را حرف نمی زنند. نمی دانستم چه جوابی بدهم و حتی نمی توانستم بگویم به چه علتی من تنها امریکائی و حتی تنها غربی حاضر در این بخش شهر هستم، در حالی که تعداد زیادی از آنها در باشگاه گلف و تنیس، در رستوران های شیک و سینما و سوپرمارشه هستند.

آن شب را من هرگز فراموش نمی کنم، «راسی» و دوستانش من را از خودشان دانستند و با من نیز مثل فردی که به گروه خودشان تعلق دارد، رفتار کردند. غذا خوردن با آنها و گوش کردن موسیقی و رایحه «ژیروفل» که از سیگارهایشان برمی خواست و دیگر بوهایی که بدان ها عادت داشتند، شوخی هایشان و خندیدن با آنها، مرا در نشاطی عمیق غوطه ور ساخته بود. دقیقاً مثل وقتی که در سپاه صلح بودم و از خودم می پرسیدم چرا ترجیح دادم جدا از چنین مردمانی با بلیط درجه یک مسافرت کنم. جمع دوستانه ما در شب پیش می رفت و آنها بیش از پیش به نظریات من درباره کشورشان و جنگی که کشور خود من در ویتنام در گیر آن بود، کنجکاوی نشان می دادند.

همگی آنها از آنچه «تهاجم غیرقانونی» امریکا به ویتنام می نامیدند اظهار تأسف و انزجار می کردند و وقتی پی بردند که من نیز در این احساس با آنها شریک هستم، تسلی خاطر پیدا کردند.

زمانی که به مهمانسرا برگشتیم خیلی دیر وقت بود و همه چراغ ها خاموش بود. از «راسی» به خاطر دعوتم به دنیای خودش، مفصلاً تشکر کردم. او هم به خاطر برخورد بی آلاشم با دوستانش، از من سپاسگزاری کرد. به هم قول دادیم که این کار را تکرار کنیم، به گرمی با یک دیگر دست دادیم و بعد به اتاق هایمان رفتیم.

چنین گریزهایی به همراهی «راسی» برای من مشوق تازه ای بود تا اوقات بیشتری را به دور از گروه «مین» بگذرانم. صبح روز بعد با «چارلی» قرار ملاقات داشتم. به او گفتم که برای کسب اطلاعات از مقامات محلی دچار مشکل هستم زیرا عمده آمار مورد نیاز من برای پیش بینی اقتصادی، در ادارات مرکزی در «جاکارتا» قابل دسترسی است و به این نتیجه رسیدیم که من باید یکی دو هفته ای را در «جاکارتا» بگذرانم.

از این که مجبور بودم باندونگ را ترک کنم و به کلان شهری شرچی بروم، «چارلی» با من ابراز همدردی می کرد. ولی در خفا خیلی خوشحال بودم که می توانم تنهایی در جاکارتا گشت و گذار کنم و در هتل شیک انترکننتینتال اندونزی اقامت داشته باشم. با این وجود به محض این که به «جاکارتا» رسیدم، دریافتم که حالا به زندگی با دید دیگری نگاه می کنم. شبی که با «راسی» و دوستان جوانش گذرانده بودم، و تمام سفرهایم در اندونزی، جملگی به نحو خاصی در بینش من تحولاتی ایجاد کرده بود. احساسات و نگرش نسبت به هموطنان امریکائی ام عوض شده بود. همسران جوان آنها دیگر چندان زیبا به نظرم نمی رسیدند. دیوار زنجیری دور استخر و نرده های آهنی پشت پنجره های طبقات پائین که قبلاً متوجه شان نشده بودم، حالا خیلی تهدید کننده به نظرم می آمدند حتی غذای رستوران های مجلل هتل هم دیگر به مزاقم بی مزه بود.

یک نکته دیگر نیز توجهم را جلب کرده بود. طی ملاقات هایم با سران سیاسی و رؤسای شرکت های تجاری، پی بردم که با ظرافت خاصی با من رفتار می کنند.

قبلاً متوجه نبودم ولی حالا می دیدم که خیلی از آنها از حضور من خوشنود نیستند. به عنوان مثال، هنگام معرفی من به یک دیگر، معمولاً از واژه های «باهاسائی» استفاده می کردند که بر اساس فرهنگ نامه ای که در اختیار داشتم به معنی «مفتش عقاید» یا «بازجو» بود. ولی من طوری رفتار می کردم که گویی به زبان آنها آشنائی ندارم. حتی مترجم من هم فکر می کرد که فقط چند عبارت کلیشه ای از زبان «باهاسائی» را می دانم. یک لغت نامه خیلی خوب «باهاسائی - انگلیسی» خریده بودم که بعد از ملاقات هایم، معمولاً به آن رجوع می کردم.

آیا استفاده از این کلمات به شیوه بیانی مربوط می‌شد و یا این که من فرهنگ لغات را به اشتباه تعبیر می‌کردم؟ سعی می‌کردم به خودم بقبولانم که تعبیر من اشتباه بوده است. با این وجود هرچه بیشتر با این افراد سروکار پیدا می‌کردم بیشتر به این موضوع پی می‌بردم که از دید آنها من فرد مزاحمی هستم که آنها تنها به دلیل دستوراتی که دریافت کرده بودند و از روی اجبار با من همکاری می‌کردند. نمی‌دانستم چه کسی به آنها دستور صادر کرده است، یکی از وزرای دولت، مدیر بانک، ژنرال ارتش و یا سفارت امریکا. تنها همین را می‌دانستم که اگر مرا در دفاترشان می‌پذیرند و به من چای تعارف می‌کنند و خیلی مؤدبانه به تمام سؤالهایم پاسخ می‌دهند و ظاهراً از حضور من ابراز خوشوقتی می‌کنند ولی در باطنشان سایه‌ای از تسلیم آمیخته به خصومت موج می‌زند.

در نتیجه در مورد اعتبار پاسخ‌هایی که به پرسش‌های من می‌دانند و صحت اطلاعاتی که در اختیار داشتم اندک اندک دچار تردید شدم. به عنوان مثال هرگز نمی‌توانستم برای ملاقات فردی همراه با مترجم مستقیماً به دفتر او مراجعه کنم و می‌بایستی که از پیش قرار ملاقات می‌گرفتم. این کار در نفس خود عجیب نبود، ولی موجب اتلاف وقت خیلی زیادی می‌شد. تلفن‌ها درست کار نمی‌کردند. لذا مجبور بودیم از خیابان‌های پرترافیک و پیچ در پیچ عبور کنیم و برای رسیدن به چند خیابان دورتر می‌بایست یک ساعت وقت بگذاریم.

وقتی وارد ساختمان مربوطه می‌شدیم، از ما خواسته می‌شد تا چند فرم را پر کنیم. بعد یک منشی مرد ظاهر می‌شد، مؤدبانه و با لبخند احترام‌آمیزی که جاوه‌ئی‌ها از بابت آن شهره هستند، از من سؤال می‌کرد که به چه اطلاعاتی نیازمند هستیم و آن‌گاه، زمانی را برای ملاقات تعیین می‌کرد.

بدون استثناء، قرار ملاقات‌ها حداقل برای چند روز بعد از درخواست تنظیم می‌شد و هنگامی که ملاقات انجام می‌گرفت، پوشه‌ای از مدارک و آمار و ارقام آماده شده تحویل می‌دادند: صاحبان صنایع برنامه‌های پنج تا ده ساله؛ مدیران بانک‌ها جداول و نمودارها؛ و مسؤولان دولتی هم سیاهه پروژه‌های در شرف اتمام و در مرحله طراحی را ارائه می‌دادند که تماماً قرار بود محرک و مولد رشد اقتصادی باشند. تمام اطلاعاتی که ناخدایان دولتی و تجاری طی مصاحبه‌ها مطرح می‌کردند حاکی از آمادگی «جاوه» برای نیل رشدی بی سابقه در عرصه اقتصادی است. هیچ‌کس - حتی یک نفر برای نمونه - این فرض را زیر سؤال نمی‌برد و یا اطلاعاتی که با آن مغایرت داشته باشد، به من نمی‌داد.

در بازگشت به «باندونگ»، تمام این تجربیات و اطلاعات را بازبینی کردم زیرا در تمامی آنها چیزی نگران‌کننده وجود داشت. این‌طور به ذهنم خطور کرد که تمام فعالیت‌های من در اندونزی بیشتر به بازی شباهت دارد تا به واقعیت. شبیه بازی پوکر بود. هر یک از بازی‌کنان سعی می‌کرد کارت‌هایش را پنهان کند. اعتماد متقابل بین ما وجود نداشت و برای اعتبار اطلاعاتی هم که در اختیار داشتیم نمی‌توانستیم حساب باز کنیم. با این وجود باز خیلی جدی بود و زندگی میلیون‌ها آدم طی دهه‌های آینده بدان بستگی داشت.

فصل ۷

تمدن در بوته آزمایش

«راسی» با هیجان خاصی به من گفت: «می‌خواهم ترا به تماشای «دلنگ»^۷ ببرم. امشب یکی از گردانندگان خیلی مشهور نمایش عروسکی اندونزی در شهر برنامه اجراء می‌کند؟ «دلنگ» ها کارگردانان نمایش عروسکی سنتی

^۷ گرداننده نمایش عروسکی در جاوه - م. Dalang.

معروف اندونزی هستند. دوست جوان من آشکارا از برگشتنم به «باندونگ» خیلی خوشحال به نظر می‌رسید. با دوچرخه موتوری‌اش مرا به قسمتی از شهر برد که پیش از این کاملاً برایم ناشناخته بود، و اصلاً نمی‌دانستم که چنین جایی هم وجود دارد. از محله هائی عبور کردیم که انباشته از خانه های زیبای سنتی «جاوه» بود که آنها را «کمپونگ»^۸ می‌نامند، و طرح آن نسخه حقیقانه ای از معابد کوچک با سقف سفالی به نظر می‌رسید. هیچ اثری از آثار عمارت‌های باشکوه استعماری هالند و ساختمان‌های اداری نبود که از هنگام ورودم به دیدن آنها عادت کرده بودم. مردم با وجود فقر آشکارشان، از مناعت طبع بالائی برخوردار بودند و «سارونگ هایشان»^۹ اگر چه نخ‌نما شده به نظر می‌رسید ولی تر و تمیز بود، بلوز هائی به رنگ روشن و شاد و کلاه‌های حصیری با لبه پهن. در همه جا به شادی و خنده از ما استقبال به عمل می‌آوردند. وقتی می‌ایستادیم، بچه‌ها به سوی من هجوم می‌آوردند تا جنس شلوار جینم را لمس کنند. دختر بچه کوچکی يك شاخه گل معطر یاسمن به مویم سنجاق کرد.

دوچرخه موتوری را نزدیک يك تئاتر خیابانی پارک کردیم. صدها نفر جمع شده بودند، بعضی سرپا و بعضی هم روی صندلی سفری نشسته بودند. آسمان شب صاف و زیبا بود. با این که ما در مرکز قدیمی‌ترین بخش شهر «باندونگ» بودیم، ولی خیابان فاقد نور برق بود و ستارگان بالای سرمان را به خوبی می‌دیدیم. بوی هیزم سوخته، بادام‌زمینی و بوی میخک فضا را پر کرده بود.

«راسی» داخل جمعیت ناپدید شد ولی به‌زودی با تعداد زیادی از جوانانی که قبلاً در قهوه‌خانه ملاقات کرده بودم، برگشت. برایم چای داغ، کلوچه و «ساته»^{۱۰} (گوشت قرمه سرخ شده در روغن بادام‌زمینی) آوردند. در مورد «ساته» می‌بایست قبل از پذیرفتن، کمی تردید می‌کردم. اما یکی از خانم‌ها به آتش کوچکی اشاره کرد و با خنده گفت: «گوشت خیلی تازه است. همین حالا پخته شده.»

تا این که صدای موسیقی برخاست. صدای سحرآمیز «گامالونگ»^{۱۱} تأثیر شگرفی در من داشت، صدای این آلت موسیقی خیلی شبیه ناقوس معابد است.

«راسی» آرام گفت: «تمام موسیقی کار خود دلانگ است. عروسک‌ها را هم خود او به حرکت درمی‌آورد و تمام گفتگوها هم صدای خود اوست، پرسوناژ هایش به چندین زبان حرف می‌زنند. آنها را برایت ترجمه می‌کنیم.»

نمایش بسیار قابل توجهی بود، محتوای آن ترکیبی بود از افسانه‌های سنتی وقایع روز. بعدها فهمیدم که «دلانگ» يك کاهن^{۱۲} محلی است که کارش را در حالت خلصه انجام می‌دهد. بیش از صد عروسک در بساط خود دارد و برای هر کدام از آنها نیز با صداهای مختلف صحبت می‌کند. آن شب را هرگز فراموش نمی‌کنم، واقعاً یکی از فراموش نشدنی‌ترین شبهای زندگی من است.

بعد از به نمایش گذاشتن چند صحنه کلاسیک از «رامایانا»، صحنه گردان عروسکی به شمایل «ریچارد نیکسون» را به صحنه آورد، که بینی دراز و لب‌های آویزان از وجه مشخصات بارز او بود. رئیس جمهوری امریکا با لباس و کت دنباله دار عموسام و کلاه بلند طرح راه راه و ستاره آراسته شده بود. عروسک دیگری با لباس راه راه او را همراهی می‌کرد. این عروسک دوم در یکی از دستهای سطل طلائی رنگی داشت که نشان دالر روی او نقاشی شده بود و در دست دیگرش پرچم امریکا را بالای سر «نیکسون» به حرکت در می‌آورد، گوئی که برده ای در

⁸. Kampong Houses

⁹. Batik Sarong مثل دامن محلی زنان مردان و زنگ شده نازک که پارچه رنگ شده نازک که مردان و زنان محلی می‌پوشیدند.

¹⁰. Sate

¹¹. Gamalong از آلات موسیقی

¹². Shaman. کاهن و رهبر مذهبی شمنیزم.

حال باد زدن اربابش است.

پشت این دو عروسك، نقشه خاور دور و خاورمیانه ظاهر شد که کشورهای مختلف هر کدام به قلابی وصل شده و آمیزان بودند. «نیکسون» سریع به طرف نقشه رفت و ویتنام را از قلابش برداشت و در دهانش مجاله کرد. و سپس چیزی را به فریاد گفت که بعداً برایم ترجمه کردند: «چقدر بد مزه است دیگر نیازی به این نداریم». بعد آن را به داخل سطل پرت کرد. و همین صحنه را از نو با سایر کشورها تکرار کرد.

آنچه مرا به تعجب واداشت این بود که انتخاب‌های بعدی او دیگر نه از کشورهای جنوب شرقی آسیا، بلکه تماماً از منطقه خاورمیانه بودند: فلسطین، کویت، عربستان سعودی، عراق، سوریه و ایران. بعد رفت به سراغ پاکستان و افغانستان.

هر بار که نیکسون عروسك کشوری را به سطل زباله پرتاب می کرد، قطعه ای را به شکل تکراری فریاد می زد که شامل ناسزاگویی علیه اسلام بود: «سگ‌های مسلمان، عفریت‌های محمد، شیاطین اسلامی.»

جمعیت خیلی به هیجان آمده بودند. با پرتاب هر کشوری به داخل سطل، تماشاگران هیجان زده تر می شدند. هیجان تماشاگران مخلوطی بود از خنده، و شگفتی و خشم. احساس می‌کردم که گویی گاهی اوقات زبان بازیگر احساسات آنها را جریحه دار می کرد. به من هم حالت اضطرابی دست داده بود. در میان جمع سرپا ایستاده، از همه قدبلندتر بودم و نگران بودم که مبدا هدف خشم جمعیت قرار بگیرم. بعد نیکسون چیزی گفت که وقتی «راسی» آن را برایم ترجمه کرد، سرم سوت کشید.

«این یکی را بدهید به بانک جهانی. برویم ببینیم آیا می‌توانیم از اندونزی پولی در بیاوریم؟!» اندونزی را از قلاب نقشه برداشت تا به داخل سطل پرتاب کند. درست در این لحظه، عروسك دیگری از تاریکی به صحنه پرید. يك مرد اندونزیایی با لباس راحتی خاکی‌رنگ و پیراهن محلی. نامش به‌وضوح روی سینه‌اش چاپ شده بود.

«راسی» توضیح داد: «يك سیاستمدار محبوب باندونگی است.»

این عروسك عملاً بین «نیکسون» و عروسك حامل سطل، این‌ور و آن‌ور می‌پرید و دستش را حایل می‌کرد.

فریاد زد: «دست نگهدارید! اندونزی يك کشور مستقل است.» در این جا تمام جمعیت یک پارچه شروع کردند به دست زدن. در این لحظه، مرد حامل سطل پرچمی را که در دست داشت مثل نیزه در بدن مرد اندونزیایی فرو کرد، پس از این حرکت مرد تلوتلو خوران نقش بر زمین شد و به مرگی اندوهناک در گذشت. مرگ نمادین سیاست مدار اندونزی موجب بلوایی پر هیاهو بین تماشاگران شد و همه با فریاد مشت های گره کرده شان را بلند کرده بودند. نیکسون و مرد سطل به دست آنجا ایستاده بودند و به جمعیت نگاه می‌کردند. بعد با تعظیم، صحنه نمایش را ترك کردند.

به «راسی» گفتم: «فکر می‌کنم که من باید بروم.»

دستش را به نشانه حمایت دور شان‌هام انداخت و گفت: «چیزی نیست. با شخص تو دشمن نیستند» ولی من به سهم خودم از این بابت چندان اطمینان خاطری نداشتم.

بعد از پایان نمایش، همگی رفتیم به قهوه‌خانه. «راسی» و دیگران به من اطمینان دادند که نمی‌دانستند که «دلانگ» این قطعه طنز آمیز «نیکسون» و بانک جهانی را برای نمایش امشب انتخاب می‌کند. یکی از جوان‌ها اظهار داشت که: «کارهای این استاد نمایش عروسکی^{۱۳} همیشه غافل‌گیرکننده است.» با صدای بلند گفتم نکند او امشب به افتخار من این نمایش را به اجراء گذاشته است. یکی از جمع با خنده گفت که باید خیلی خودخواه باشم و در

¹³. Puppeteer

حالی که با دست دوستانه به شانه هایم می زد اضافه کرد «این بینش خاص امریکائی ها است» دوستی که کنار من نشسته بود گفت: «اهالی اندونزی خیلی سیاسی هستند. آیا امریکائی ها از این سبک نمایش ها به اجراء می گذارند؟»

دختر زیبایی که روبه روی من نشسته بود، دانشجوی رشته زبان انگلیسی بود، او از من پرسید: «اما شما برای "بانک جهانی" کار می کنید، مگر این طور نیست؟»

گفتم که مأموریت فعلی ام برای «بانک توسعه آسیا»¹⁴ و همچنین «آژانس ایالات متحده برای توسعه بین المللی» است.

و دوباره پرسید: «آیا همه اینها یکی نیستند؟» و بی آن که منتظر پاسخ بماند ادامه داد و گفت: «آیا شبیه نمایش امشب نیست؟ آیا نگاه دولت شما به اندونزی و سایر کشورها این طور نیست که انگار ما مشتکی...» دنبال لغتی می گشت که یکی از دوستانش کمکش کرد: «انگور».

«دقیقاً، يك مشت انگور هستیم! که می توان آنها را چید و انتخاب کرد. انگلستان را حفظ کنید، چین را بخورید و اندونزی را دور ببندازید.» خانم دیگری اضافه کرد: «البته بعد از این که تمام نفت ما را بردند.»

می خواستم از خودم دفاع کنم ولی در حد پاسخ گوئی به چنین پرسش هائی نبودم. افتخار می کردم که به این قسمت از شهر آمده ام و شاهد نمایشی بوده ام که ممکن بود آن را به عنوان حمله شخصی به خودم تلقی کنم. می خواستم که آنها این شهامت مرا بازشناسی کنند، و ببینند که در واقع من تنها عضوی از اعضای گروه خودم هستم که زحمت آموختن زبان «باهاسا» را به خود هموار ساخته و به فرهنگ آنها علاقه نشان می دهد، و تنها فرد خارجی حاضر در نمایش عروسی سنت جاوه ئی بوده ام. با این وجود ترجیح دادم، محض احتیاط، این افکار درونی را مطرح نکنم و سعی کردم گفت و گویمان را در مسیر دیگری ببندازم، و به این منظور از آنها پرسیدم، به نظر آنها چرا «دلانگ» با قطع نظر از موردی که مربوط به ویتنام می شد، تنها کشورهای مسلمان را انتخاب کرده بود.

دانشجوی زیبا روی زبان انگلیسی با انفجار خنده ای گفت: «چون که طرح آنها روی همین کشورها متمرکز شده.» یکی دیگر از بین جمع ما گفت: «ویتنام تنها به مثابه یک عملیات پشتیبانی مطرح است، مثل هالند که نازی ها از آن برای سکوی عملیات بعدی خودشان استفاده کردند.»

و دختر خانم دانشجو اضافه کرد: «هدف اصلی آنها جهان اسلام است.»

حتماً می بایستی پاسخی به او می گفتم و گفتم: «مسلمان نمی توانید اعتقاد داشته باشید که امریکا ضداسلامی است.» در جواب گفت: «اوه، نه؟ از کی؟ یکی از مؤرخین خودتان است که باید حتماً آثار او را بخوانید، او یک مؤرخ انکلیسی است به نام «توین بی»¹⁵ او در دهه پنجاه پیش بینی کرده بود که جنگ واقعی در قرن آینده بین کمونیست ها و طرفداران سرمایه داری نخواهد بود بلکه بین مسیحی ها و مسلمانان در خواهد گرفت.»

با تعجب پرسیدم: «آرنولد توین بی» این مطلب را گفته است؟»

گفت: «بله، کتاب "تمدن در بوتۀ آزمایش: جهان و دنیای غرب" را بخوانید.»

پرسیدم: «ولی چرا باید عداوتی بین مسلمانان و مسیحیان وجود داشته باشد؟» همه به هم نگاه کردند، انگار سؤال خیلی مضحك به نظرشان آمده بود. یکی، آرام و با طمانینه، انگار که شخصی کندذهن یا دچار سنگینی گوش را مورد خطاب قرار داده باشد، گفت: «زیرا غرب - به خصوص رهبرش امریکا - مصمم است که کنترل دنیا را در

¹⁴ Asian Development Bank
¹⁵ Arnold Toynbee

دست بگیرد و تبدیل به بزرگترین امپراتوری تاریخ بشری شود. خیلی هم قرین به توفیق است. شوروی در مقابلش ایستاده است، اما مقاومت شوروی‌ها دوام نخواهد آورد. «توین‌بی» این موضوع را فهمیده بود. آنها دین و ایمانی ندارند و ایدئولوژی‌شان فاقد انسجام ذاتی است. تاریخ نشان می‌دهد که ایمان، یعنی روح، اعتقاد به قدرتی برتر امری حیاتی است. ما مسلمانان از چنین ایمانی برخورداریم، بیش از دیگران، حتی بیش از مسیحیان. لذا صبر می‌کنیم. قدرت می‌گیریم.»

یکی دیگر در همین راستا گفت: «ما صبر می‌کنیم، بعد مثل مار ضربه‌کاری را وارد می‌کنیم.» به‌سختی می‌توانستم خودم را مهار کنم، گفتم: «چه فکر وحشتناکی! چه کار می‌توانیم بکنیم که چنین حادثه‌ای روی ندهد.»

دختر خانمی که دانشجوی زبان انگلیسی بود مستقیم به چشمانم نگاه کرد و گفت: «این قدر حریص و خودخواه نباشید. دریابید که ورای خانه‌های بزرگ و فروشگاه‌های تجملی‌تان چیزهای دیگری هم در دنیا است. مردم از گرسنگی می‌میرند و شما نگران تهیه سوخت اتومبیل‌هایتان هستید. بچه‌های کوچک از تشنگی می‌میرند و شما به دنبال آخرین استیل لباس در مجله‌های مد می‌گردید. ملت‌هایی مثل ما در فقر و فاقه غرق می‌شوند، ولی مردم شما حتی صدای فریاد کمک‌خواهی ما را نمی‌شنوند. گوشتان را بر روی این صداها بسته‌اید. بعد، برچسب تندرو¹⁶ یا کمونیست بودن به آنها می‌زنید. به جای این که دیگران را به مسیر فقر و بردگی سوق دهید، باید قلبتان را به روی فقراء و ستم‌دیدگان باز کنید. فرصت زیادی باقی نمانده است. اگر تغییر نکنید، محکوم به فنائید.»

چند روز بعد، سیاستمدار محبوب «باندونگ»، که عروسک آن در نمایش خیمه‌شب‌بازی با «نیکسون» مقابله کرده بود و به دست مرد سطل به دست کشته شده بود، در اثر تصادف اتومبیل کشته می‌شود و راننده نیز متواری می‌گردد

¹⁶. Radical